

لکه‌های سفید دوست داشتنی

عاطفه پالیزدار

من مهدیه هستم، دانش‌آموز کلاس دوازدهم رشته انسانی. علت اینکه رشته انسانی را انتخاب کردم این است که می‌خواهم در دانشگاه روان‌شناسی بخوانم و به آدم‌ها کمک کنم که خودشان را همان‌جور که هستند، بپذیرند و دوست بدارند. چون خودم روزهایی در زندگی داشته‌ام که خودم را دوست نداشتم و در عذاب بودم. می‌خواهید داستانش را بشنوید؟

حدوداً ۹ سالم بود که کم‌کم لکه سفیدی روی پلک چشمم ظاهر شد. هر روز در آینه نگاهش می‌کردم و می‌دیدم که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. به نظرم خیلی بامزه و قشنگ بود، چون مژه‌های اطرافش هم داشت سفید می‌شد. یک روز با خنده به مادرم نشان دادم، ولی او اصلاً به اندازه من از لکه سفید خوشش نیامد. بلکه فردای همان روز با نگرانی دستم را گرفت و پیش دکترمان برد.

دکتر با دقت نگاه کرد و پرسید جای دیگری از بدنم از این لکه‌ها هست یا نه. جوابم منفی بود. دکتر به ما گفت نگران نباشید. به مادرم سفارش کرد همیشه برایم کرم ضد آفتاب بزند و یک هفته هم از پمادی که برایم نوشته بود، روی پلکم بزند. موقع رفتن گفت: «اگر لکه‌ها بیشتر شدند، به متخصص پوست مراجعه کنید.»

مدتی گذشت و از لکه جدیدی خبری نبود. اوایل پمادی را که دکتر داده بود مرتب می‌زدم، ولی بعد از مدتی کل موضوع را فراموش کردم. پس از یک سال متوجه لکه‌های مشابهی روی دستم شدم. لکه‌هایی که مدام



مربضی مسری نیست؟ یعنی من زشت و تحمل ناپذیرم؟ یعنی هیچ کس دوستم ندارد؟»

از فردای آن روز بعضی از هم کلاسی‌ها از من فاصله می‌گرفتند و سعی می‌کردند دستشان به دستم نخورد. در حالی که من بارها به آن‌ها گفته بودم مربضی من مسری نیست. از آن به بعد همیشه در بیرون از خانه دستکش می‌پوشیدم و سعی می‌کردم لکه‌های صورتم را با کرم یا روسری پنهان کنم.

وقتی وارد دوره دوم متوسطه شدم، زیاد مثل قبل با هم کلاسی‌ها راحت نبودم. درواقع ترجیح می‌دادم اصلاً با آن‌ها قاطی و صمیمی نشوم. دست‌هایم را با دستکش می‌پوشاندم، اما لکه‌های صورتم قابل پوشاندن نبودند. همه‌اش می‌ترسیدم کسی درباره آن‌ها سؤال کند. فکر می‌کردم هیچ کس از من خوشش نمی‌آید و دلش نمی‌خواهد با من دوست شود. چند ماه از سال تحصیلی گذشته بود و من نتوانسته بودم با کسی دوست شوم و هر روز منزوی‌تر می‌شدم.

سال اول داشت تمام می‌شد و دیگر از این وضعیت خسته شده بودم. با درماندگی و گریه به مشاور مدرسه نامه نوشتم. نوشتم که هیچ کس مرا دوست ندارد و با من دوست نمی‌شود. به جای اسم واقعی‌ام اسم سارا را پای برگه نوشتم، چون دلم نمی‌خواست بدانند کی هستم. وقتی نامه را در صندوق مکاتبات انداختم، بلافاصله پشیمان شدم و آرزو کردم اصلاً کسی آن را نخواند.

ولی مشاور نامه را خواند و چند روز بعد جواب نامه‌ام کنار بقیه کاغذها در راهروی مدرسه روی دیوار بود. نوشته بود: «سارای عزیز نامه‌ات را خواندم. معلوم است که از کمبود اعتماد به نفس رنج می‌بری. روز چهارشنبه ساعت ۱۰ به دفترم بیا تا با هم صحبت کنیم.»

از اینکه کسی برایم اهمیت قائل شده بود، خیلی خوش حال شدم. فردا که چهارشنبه بود، زنگ تفریح با تردید و اضطراب به دفترش رفتم. اولین بار بود که حرف‌های دلم را به کسی می‌زدم و بغض اجازه نمی‌داد حرف بزنم. گفتم که همه از من بدشان می‌آید، چون زشت هستم و روی دست و صورتم لک دارم. دستکش‌هایم را درآوردم و پوست دستانم را که حالا بیشترش را جزیره‌های سفیدرنگ پوشانده بود، نشان دادم.

مشاور مدرسه گفت: «نیازی نیست به خاطر بیماری‌ات خجالت بکشی، چون این فقط یک بیماری است و تقصیر تو نیست. به نظر من اصلاً هم زشت نیستی.»

از کشوی میزش آینه‌ای درآورد و گفت: «خودت را توی آینه نگاه کن. به نظر خودت زشتی یا زیبایی؟»

خودم را در آینه نگاه کردم. پوست صورتم، چشم‌هایم، لکه‌های سفید دور چشم و دهانم، به نظرم هیچ چیز زشتی در صورتم وجود نداشت. خودم را با همین لکه‌ها دوست داشتم.»

مشاور گفت: «آدم‌ها ظاهرهای متفاوتی دارند و هرکدام نقص‌ها و زیبایی‌های خودشان را دارند. تفاوت داشتن دلیل زشت بودن نیست. اگر خودت را دوست داشته باشی، بقیه هم می‌توانند تو را دوست داشته باشند.»

از جلسه با حسی فوق‌العاده خوب بیرون آمدم. دستکش‌هایی را که در دستم بود، در کوله گذاشتم. چون دست‌هایم را با لکه‌هایم دوست داشتم.

بزرگ‌تر می‌شدند و مثل جزیره‌هایی از خشکی وسط اقیانوس به هم می‌پیوستند. سعی می‌کردم آن‌ها را از مادرم پنهان کنم که نگران نشود. ولی او زود متوجه شد و مرا پیش متخصص پوست برد. متخصص پوست هم بعد از معاینه و آزمایش گفت: «دخترم شما به نوعی بیماری پوستی به نام ویتیلیگو یا لک و پیس مبتلا شده‌ای. در این بیماری رنگ‌دانه‌های پوست در قسمت‌هایی از پوست از بین می‌روند و به همین علت آن قسمت از پوست سفید می‌شود. ویتیلیگو خطرناک نیست و می‌شود به روش‌هایی کنترلش کرد، اما درمان قطعی ندارد.»

مادرم پرسید: «یعنی اگر کنترل نشود تا کجا پیش می‌رود؟» دکتر جواب داد: «در افراد مختلف متفاوت است. امکان دارد فقط بخش‌های کمی را درگیر کند و ممکن هم هست لکه‌های بزرگی روی صورت و بدن ایجاد کند. برای کنترلش پمادها و داروهای وجود دارند. یکی از روش‌های درمانش هم این است که به جای درمان لکه‌ها، رنگ بقیه جاهای صورت را از بین ببریم و رنگ صورت را یکدست کنیم.»

ما آن روز بهت‌زده به خانه برگشتیم. مادرم تا چند روز خواب و خوراک نداشت و مرا پیش تمام دکترهای پوست شهر برد. ولی آن‌ها هم تشخیص دکتر قبلی را تأیید کردند. این ویتیلیگو است و می‌توان کنترلش کرد، ولی درمان قطعی ندارد. دکترها گفتند باید از استرس و اضطراب دوری کنم، چون باعث تشدید لکه‌ها می‌شود. مادرم بعد از اینکه از گشت و گذار در مطب‌های شهر خسته شد، همه تلاشش را برای درمان من به کار گرفت. هر روز کلی پماد به دست و صورتم می‌زد. همیشه صبح بیدار می‌شد و به من سفارش می‌کرد قبل از رفتن به مدرسه ضدآفتاب بزنم تا دچار لک و پیس نشوم. من هم خیلی وقت‌ها از روی تنبلی و عجله ضدآفتاب نمی‌زدم و مورد توبیخ مادرم قرار می‌گرفتم. می‌گفت همیشه دستکش بپوشم، ولی این سفارش به خاطر محافظت در برابر نور آفتاب نبود، بلکه بیشتر برای این بود که دیگران لکه‌های دستم را نبینند.

وقتی بزرگ‌تر شدم و به مدرسه جدیدی رفتم، کم‌کم لکه‌های بیشتری روی دست و صورتم نمایان شدند که قابل پوشاندن هم نبودند. اطراف دهان و دور چشمم داشت سفید می‌شد. هم کلاسی‌ها و معلم‌ها گاهی با تعجب می‌پرسیدند که این لکه‌ها به خاطر چیست و من همیشه برایشان توضیح می‌دادم که نوعی بیماری پوستی دارم. یک بار هم در کلاس علوم همه چیز را در مورد این بیماری توضیح دادم.

کلاس هفتم که بودم، مادر یکی از دوستانم که روی نیمکت کنارم می‌نشست، به مدرسه آمده بود. من و دوستم پیش مادرش رفتیم و با او مشغول حرف‌زدن شدیم. متوجه شدم که مادر دوستم دارد با دقت به لکه‌های دست و صورتم نگاه می‌کند. دست‌هایم را قایم کردم. فردای آن روز دوستم وارد کلاس شد، ولی به سمت جای همیشگی‌اش نیامد و روی نیمکت دیگری نشست. وقتی علتش را پرسیدم، گفت: «مادرم گفته نباید کنار تو بشینم، وگرنه مربضی پوستی می‌گیرم.»

با ناراحتی و بغض کلاس را گذراندم و به خانه رفتم و تا می‌توانستم گریه کردم. از خودم می‌پرسیدم: «چرا درک نمی‌کنند که این